

# IRWizards

## GIRL IN THE TOWER

### دختری در برج

مترجم : علی فدائی

نویسنده : اسپوکی مولدر

این اثر متعلق به نویسنده و حق کپی رایت فقط برای سایت ایرویزاردز . کام است

[www.IRWizards.com](http://www.IRWizards.com)



## کات<sup>۱</sup>

شب جمعه، رون و هرماینی در بهترین حالت ممکنه بودند. رون چنددست لباس جین قرض کرده بود که از مال خودش و هری قشنگتر بود، ولی چیزی که هر دو را شگفت زده کرد هرماینی بود که بسیار عالی بنظر می آمد، موهایش صاف و مواج بودند. آرایش کرده بود و به همراه یک دست لباس تابستانی، یک جفت صندل بند دار هم به پا داشت و رون به او خیره شده بود.

« خیلی قشنگ شدی... هرماینی » هری با آرنجش ضربه ای به رون زد.

« آره... » رون با لکنت زبان جواب داد « قشنگ شدی »

« خب از هردوتون متشکریم » او به پهنای صورتش خندید.

« خب حالا میتونیم بریم دیگه؟ »

افرادی که درون سرسرا بودند همانطوری که هرماینی از کنارشان عبور میکرد می ایستادند و به او خیره می شدند. بعد از مجلس رقص مسابقه سه جادوگر دیگر کسی او را به این شکل و شمایل ندیده بود. ولی حالا دو سال از آن ماجرا می گذشت و همچنین او دیگر بچه نبود و بسیار زیبا شده بود. آنها به طرف برج سارا رفتند و قبل از اینکه داخل شوند مطمئن شدند که کسی دور و اطراف نباشد که آنها را هنگام ورود ببیند. وقتی که به بالای پله ها رسیدند در باز

شد و آنها قدم به داخل اتاق گذاشتند. سارا روی کاناپه‌ای در اتاق نشیمن نشسته بود و پیام امروز<sup>۲</sup> را می‌خواند. او یکبارہ بلند شد و برای خوشامدگویی به استقبال هری و دوستانش آمد. هری که یکدفعه متوجه وظیفه خودش شده بود اول هرماینی و بعد رون را به سارا معرفی کرد، سارا به هردوی آنها دست داد. هنگامی که سارا برای شام آنها را به سمت بالکن راهنمایی کرد، هری به دوستانش نگاه میکرد. رون با عجله چیزی در گوش هرماینی گفت و او به پهنای صورتش لبخندی زد و سرش را تکان داد. هری نتوانست بفهمد که آنها چه میگویند. آنها دور یک میز چارگوش نشسته بودند که برای چهار نفر چیده شده بود. سارا برای هرکدامشان یک گیللاس مشروب ریخت. هرماینی خیلی جالب مشروبش را میخورد طوری که هری فکر کرد درست شبیه بچه شیرخواره‌ای شده که دارد شیر میخورد. در این بین رون یک قلمپ گنده سر کشید. بخوبی می‌شد از رنگ پریده او به قدرت مشروب پی برد که او را برای لحظه‌ای شوکه کرده بود.

« اولش آدم یه کم شوکه میشه، درسته؟ » رون حالت صورتش را عوض کرد.

« آه، رون. » هرماینی با کلمه به سمت رون برگشت و گفت: « تو باید اونو مزه مزه کنی، این که آب نیست. »

« من خودم میدونستم. » صورت قرمزش، قرمزتر از همیشه شده بود. « فراموش کردم. چکار کنم! »

« هرماینی! » سارا روی صندلی کنارش نشست. « لباس قشنگی پوشیدی. »

هرماینی خندید « متشکرم سارا ولی حتی به اندازه نصف لباس تو قشنگ نیست. ما اجازه نداریم اینطوری لباس بپوشیم، یعنی طوری که من دلم میخواست باشم. در واقع من بیشتر لباسهای تابستونیم رو توی خونه گذاشتم. »

« در این قسمت از قلعه هیچ قانون مشخصی وجود نداره. » سارا خندید « من و تو تقریبا هم اندازه همدیگه‌ایم. تو میتونی که هر وقت که خواستی، از هرکدوم از لباسهای من که خوشتر اومد استفاده کنی. »

« جدی میگي!! » هرماینی دیگر نتوانست خوشحالی‌اش را از این باب مخفی نگه دارد.

« آره، اصلا چرا فردا نهار نمیای پیش من. به هر حال میخواستم که باهات صحبت کنم. هری میگفت که خیلی افسون بلدی! »

هرماینی خندید «من خیلی دوست دارم بیام. و خوشحال میشم که در مورد افسونهایی که میخوای کمکت کنم.»

«عالمیه.» سارا در حالی که گیلانش را بالا می برد گفت: «به امید یک شب شاد.» در همین هنگام دو جن خانگی شام را با خود آوردند. در هنگام صرف غذا **رون** مبهوت طعم عالی غذا شده بود و برای توضیح بیشتر به سارا خیره شده بود.

بالاخره **رون** با دهان نیمه پر گفت: «محشره، تا حالا غذایی اینطوری نخوردم.»

«این یه غذای رومانیاییه. در واقع دستور پخت اون در بین خانواده پدریم مثل یک ارث خانوادگی محسوب میشه، که خودش یکی از غذاهای کولیهاست.»

سارا بیشتر توضیح داد «من یه کم زودتر یه جغد فرستادم آشپزخونه و از اونا خواستم که برام درستش کنند، خوشحالم که ازش خوشش اومده.»

رون بیش از دو سری غذا و دسر خورد و هر کدامشان به نظرش از دیگری خوشمزه تر بود و هر بار هم فراموش میکرد و و یک قلمپ بزرگ از مشروب سر میکشید و هر بار هم برای لحظه ای شوکه میشد. او به همین رویه ادامه داد تا اینکه سارا به او کمی آب داد تا آن را رقیق کند. سارا بر خلاف همیشه آهنگ شادتری گذاشت و صدایش را بلندتر کرد و با هرماینی که نخودی میخندید شروع به رقصیدن کرد. او رفتارش کلا با رفتارهای قدیمش فرق میکرد. هری و رون هر دو به این نتیجه رسیدند که هرماینی در کنار سارا آدم دیگری میشد. شوخ، سرزنده و همچنین خیلی راحت. گرچه سه گیلان مشروب هم در این بین بی تاثیر نبود ولی با این وجود با آن هرماینی همیشگی خوره کتاب که آن ها به آن عادت کرده بودند فرق می کرد. بعد از مدتی سارا او را با خود برد که لباسها را امتحان کند.

رون به سمت دیوار رفت و هری به دنبال او رفت. برای مدتی هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد تا اینکه بالاخره رون با آهش سکوت را شکست.

«چی شده رون؟»

«هری، تو فکر میکنی که هرماینی قشنگه.»

هری شانه هایش را تکان داد: «منم فکر میکنم که اینطوره، ولی هرماینی... فقط هرماینیه، من هیچ وقت به اون اینطوری نگاه نکردم.»

«خب منم.» رون بالاخره اعتراف کرد: «ولی فکر میکنم اونم مثل تو فکر میکنه.»

«دست بردار، رون» هری خندید «اون از تو خوشش میاد.»

«واقعا» رون با این حرف حالش کمی بهتر شد. «چی باعث شد که اینو بگی؟»

«نمیدونم، ولی فقط میتونم اینو بهت بگم.»

صدای خنده نزدیکتر شد، وقتی که رون و هری برگشتند سارا و هرماینی را دیدند که از سمت بالکن به سمتشان می‌آیند. هر دوی آنها بهم تکیه داده بودند و هر چند وقت یکبار مشروبشان را مزه مزه میکردند. اصلا به چیزهای اطرافشان اهمیت نمی‌دادند و در هنگام راه رفتن تلو تلو میخوردند.

هرماینی یکی از لباسهای سارا را پوشیده بود، یک دامن سبز زرق و برق دار به همراه یک تاپ سیاه کوتاه. هری متوجه شد که هرماینی کفشهایش را گوشه‌ای از پایش درآورده و هر دوشان پا برهنه بودند.

هری پوزخندی زد: «هرماینی، سارا برات لباس انتخاب کرده؟»

«نه فقط حاصل یک فکر مشترکه؟!» و با این حرف هردوشان شروع به خندیدن کردند.

«این یک کمی احمقانه است.» رون خندید: «منظورم این کاریه که با خودتون کردید.»

«پس من فکر میکنم که شما یک گیلان دیگه مشروب احتیاج دارید.» سارا این را گفت و بطری مشروب را آورد ولی از محتویات آن چیزی کم نشده بود، انگار که کسی هنوز به آن لب زده بود. او گیلان خودش و رون را پر کرد.

«بسلا متی.» رون گیلانش را بالا برد و دوباره یک قلپ گنده سر کشید ولی اینبار کمتر از گذشته شوکه شد.

«و شما آقای پاتر.» سارا با گفتن این جمله بطری را به سمت هری گرفت.

«بنظر میاد که شما میتونید از پس یکی دیگه هم بر بیای.» هری خندید و گیلانش را بالا گرفت و گیلانش را کاملا پر کرد طوری که لبریز شد و کف آن بر روی دست هری ریخت. «بزن بالا!» سارا این را گفت و یک قلپ بزرگ از مشروبش را سر کشید. سارا گیلانش را کنار دیوار گذاشت و تمام سنگینی وزنش را بر روی هری انداخت. هری خیلی خوش شانس بود که دیوار پشت سرش بود وگرنه بر روی زمین می‌افتاد.

«من فکر میکنم که به یک لیوان آب احتیاج دارم!» در همین حین موسیقی با ریتم ملایم شروع شد: «اما اول، باید برقصم. هری، یالا دیگه!» او دستش را گرفت و هری گیلانش را کنار گیلان او گذاشت. کمی دست‌وپایش را گم کرده بود. آخرین باری که او با یک دختر رقصیده

بود در مجلس رقص مسابقه سه جادوگر بود. او که یک دستش را پشت کمر سارا حائل کرده بود با دست دیگرش دست او را گرفت.

« سارا، بهتر بود که کفش میپوشیدی. شاید پاهاتو لگد کردم.»

« اونوقت منم مال تو رو لگد میکنم.» خندید و سرش را روی شانه هری گذاشت. هرمانی همانطور به رون، که ایستاده بود و بروبر او را نگاه میکرد و نمیدانست چکار باید بکند، نگاه میکرد. او میخواست چیزی بگوید ولی ترسید که هرمانی به او بخندد. -ولی بالاخره سکوت را شکست- « فکر میکنم که انتخاب با خانمها باشه.» این را با حالتی گفت که انگار یک واقعیت غیر قابل انکار است.

« تو دلت میخواد...؟! رون!»

« من خیلی خوب نیستم.» رون این را گفت ولی بعد صدایش را پائین آورد و کمی نزدیکتر آمد.

« ولی فکر میکنم که خوش شانس ترین مرد این جمع باشم.»

هرمانی خندید و وقتی که شروع به رقصیدن کردند رنگش کمی سرخ شده بود. هرودشان مبتدی بودند ولی هماهنگ عمل میکردند. او کمی جلو آمد و به رون تکیه داد، رون هم کمی نزدیکتر آمد. ولی هنوز در بینشان فاصله‌ای وجود داشت که هیچ کدام از آن تجاوز نکردند.



هرمانی صبح خیلی زود از خواب بیدار شد، افسونی را برای موهایش بکار برد و خودش را آرایش کرد. او روشهای مختلف را بیش از دوبرار آن هم به روشهای مختلف به کار میبرد. بالاخره همان لباس معمولی را که شنبه‌ها میپوشید به تن کرد، ولی هنوز از پوشیدن آن ناراضی بود. درست زمانی که هری و رون در سالن عمومی گشت میزدند و حالشان بدجوری خراب بود، هرمانی صبحانه‌اش را خورده بود و به کتابخانه رفته بود تا افسونی درباره رشد ناخنهایش پیدا کند. هر چند که او اصلا از آن استفاده نکرد. او خانه را با تمام وسایلی که دوستشان میداشت ترک کرده بود- و به هاگوارتز آمده بود-.

« تومیخوای منو مسخره کنی!» رون شروع به شکایت کرد. « تو چطور میتونی این کارو رو باخودت بکنی؟»

«فکر میکنم که تو باید یه کمی آب بخوری. منم قبل از اینکه بخوابم یه لیوان آب خوردم، درست همونطوری که سارا گفته بود. و حالا هم فقط یک کمی تاثیرش باقی مونده.»  
رون قبل از اینکه روی کاناپه ولو شود، گفت: «هرماینی، من بعضی مواقع خیلی از تو بدم میادا!» هری هم یکطرفی خودش را ولو کرد. (خرابی) وضعش کاملا در صورتش مشخص بود.  
«هری، من واقعا مجذوب سارا شدم.» هرماینی صورتش از هم باز شد و خوشحال بود که می‌توانند به راحتی صحبت کنند. همه بیرون رفته بودند و از روز زیبا لذت می‌بردند.  
هرماینی گفت: «اون با همه فرق داره. من واقعا میتونم خودم باشم. حالا میفهمم که تو چرا اونو دوست داری. به هر حال، اگر هم میخواستم یه دوست خوب برات پیدا کنم نمیتونستم یکی بهتر از اون پیدا کنم.»

«ممنونم» هری خوشحال شد و از اینکه هرماینی با سارا دوست شده احساس میکرد که کمی -از باری که بر روی دوشش بوده- راحت شده.  
«منم از اون خوشم اومده هری. من هیچوقت اینقدر بهم خوش نگذشته بود. سارا واقعا عالیه. ولی من نمیدونم اون چه بلایی به سر تو آورده.» رون شروع به خندیدن کرد و هری هم متوجه شد که الان حال این را دارد که بالش را بسوی او پرتاب کند.  
«خب من از صبحانه براتون دو تیکه تست نگه داشتم.» هرماینی آن را دستشان داد. و بلند شد.

«فکر میکردم که شما باید کمی گرسنه باشید. بهر حال الان باید یک کمی سرد شده باشن. گذشته از اینا یک ساعت دیگه وقت نهار میشه. من مطمئنم که شما میتونید یک کمی این طرف و اون طرف گردش کنید و بعدش برید پائین. الان هم یک کمی آب بخورید. کمکتون میکنه.»

رون باز هم شکایت کرد: «فکر میکنم که اگر میتونستم بلندشم، سرم رو میکردم توی دریاچه تمام آب رو سر میکشیدم تا خشک میشد. واقعا تا حالا اینقدر تشنه نبودم.»  
«آه، رون.» این را گفت و اتاق را ترک کرد. وقتی برگشت یک پارچ آب سرد و دوتا لیوان با خودش آورده و روی میزی بین هری و رون نشست.

« خب حالا بخورین. هردوتون. من میرم که با پروفیسور مک‌گونگال<sup>۳</sup> دربارهٔ امتحان جمعه صحبت کنم بعدش میرم که برای نهار پیش سارا باشم. میخوام وقتی که برمیگردم حالتون خوب شده باشه و به چیزی خورده باشین.»

« بله مامان...» رون وقتی که او داشت از اتاق خارج میشد این را گفت. هری فقط به رون نگاه کرد و خندید.

« فاوکس<sup>۴</sup>.» هری تعجب کرده بود. ققنوس نامه را روی پای هری انداخت، چرخشی زد و روی پشتی میل استراحت کرد. هری به رون که با علاقه به آن نگاه میکرد گفت: « این از طرف دامبلدوره.» نامه را باز کرد و آن را بلند خواند.

«آه...» هری آهی کشید. رون با دلواپسی پرسید: « فکر میکنی اون متوجه شده؟»

هری نامه را نشان داد: « پس فکر میکنی چرا اینو برام فرستاده؟، بهتره که فاوکس رو پس بفرستم.» هری به سمت میزش رفت و یادداشتی نوشت.

پروفیسور دامبلدور

من همین الان میام، قربان.

هری پاتر

هری نامه را پیچاند و آن را مهر و موم کرد و آن را به فاوکس که با پره‌های قرمز و طلائی به پرواز درآمده بود، داد. «بهرتره اینطوری تموم بشه؟» او به رون این را گفت.

«اما هری؟ میخوای چی بگی؟»

«نمیدونم. فکر میکنم حقیقت.»

«پس موفق باشی.»

«متشکرم.» هری این را گفت و برج را ترک کرد، شانه‌هایش را پائین انداخته بود.



چی میتونم بهش بگم؟ آیا دامبلدور میدونه که ما مشروب خوردیم؟ آیا میدانست که او بیشتر شبها پیش ساراست؟ آه چه بدبختی. چه چیزی میتوانست بگوید که هم او را از این مشکل رهایی ده و هم حقیقت داشته باشد؟ البته، شبح شنل‌پوش. میتوانست بگوید که آنجا بود تا از سارا در مقابلش حمایت کند، به همین خاطر هم اون چند ساعت رو اونجا می‌ماند. در واقع دلایل بسیاری بود که ماندن او را در آنجا توجیح میکرد. این برای هری سخت نبود که ترسی که سارا داشت را ببیند، اما دامبلدور، دائیش، متوجه میشد؟

هری به در رسیده بود. او مردد بود، یکدفعه ترس سراسر وجودش را فرا گرفت، به سمت ناودان برگشت و رمز را گفت: «شکلات قورباقه‌ای» در به کناری رفت و هری وارد شد. او در طبقه بالا را کوبید و دامبلدور به او اجازه ورود داد. فاوکس آنجا بود، قفنوس بزرگ در جای همیشگی‌اش نشسته بود. مدیر پشت میزش نشسته بود، رفتارش به هری که مضطرب و سر در گم بود آرامشی بخشید.

«شما میخواستید منو ببینید، قربان؟»

دامبلدور صندلی را کنار خود نشان داد و با همان صدای آرام همیشگی‌اش گفت: «بشین هری!» هری نشست. «به من گفتند که تو به کلاسها بی توجه شدی در پنج یا شش هفته گذشته دچار حواس پرتی شدی. در اصل تو بطور مداوم هنگام درس دادن چرت میزنی. به من بگو هری، مریض شدی؟»

«نه قربان»

«چیزی ادیتت میکنه؟ منظورم هر مشکلیه؟»

هری میدانست که نمیتواند چیزی را از دامبلدور مخفی نگه دارد و بعلاوه او بنظر دلواپس می‌آمد.

« نه قربان، مشکلی نیست؟ »

« آه، پس تو عاشق شدی!! » دامبلدور خندید. هری به زمین نگاه کرد و جوابی نداشت که بدهد. « میدونی. من بتازگی متوجهٔ نغییراتی در خواهرزاده‌ام شدم. او تقریباً بشاش شده. دیگه اونقدر... افسرده نیست. و همچنین یه مدتی که بوی مشروب نمیده. » جادوگر پیر و خردمند ابروهایش را بالا برد. هری به او نگاه کرد، میدانست که صورتش مقصر بودنش را نشان میداد، ولی نمی‌توانست کاری برای آن انجام دهد. دامبلدور منتظر جواب هری بود ولی نمی‌توانست جوابی بدهد. او فقط نشسته بود و با خودش کلنجار میرفت.

« آیا تو سارا رو ملاقات کردی؟ »

صدای هری درست مانند یک زمزمه بود طوری که انگار دارد با خودش صحبت میکند. « بله قربان. »

دامبلدور بلند شد و به کنار او آمد و دستش را بر روی شانهٔ هری قرار داد. « چیزی نیست هری » هری یکدفعه احساس کرد که راحت شده.

« هری پاتر! » دامبلدور خندید: « اگر یک پسر توی این مدرسه باشه که من مناسب خواهرزاده‌ام بدونم اون تویی؟ »

« متشکرم. » هری صورتش باز شد.

« اگرچه... دوباره هری شانه‌هایش را پائین انداخت- من یک کمی دلواپس هستم. آشکارا این بر روی کارهای کلاسی تو من تاثیر گذاشته، بعنوان مدیر اینجا من نمی‌تونم اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته. تو نباید اونقدر خسته و با حواس پرتی سر کلاس بری که نتونی چیزی یاد بگیری. تو نباید چیزی رو از دست بدی که ممکنه یک روز جونتو نجات بده. اینو بیاد داشته باش هری. »

« بله حتما، قربان. متاسفم »

« همچنین یه موضوعی هم در مورد ساراست. »

« در مورد سارا چی؟ » هری تعجب کرد.

« میدونی او از وقتی که پدر و مادرش رو از دست داده توی دروس بزرگی افتاد، که فکر میکنم که متوجه شدی. » هری سرش را به علامت تأیید تکان داد. « این برای من سخته که از

اون چیزی که میخواد جداش کنم. البته این کاملاً لازمه. اما این جداسازی خودش باعث تنهایی بسیار میشه. میدونی که، منظور منو که میفهمی هری؟»

« فکر میکنم پروفیسور، اون خیلی غمگینه!»

« آره همینطوره. و این منو میترسونه که پسری رو که اون دوست داره برای تابستون چند هفته‌ای بره خونه. به احتمال زیاد وقتی که برگردی میبینی که نصف هاگوارتز بزیر آب رفته.»

« پس درست حدس زدم وقتی اون گریه میکنه بارون میاد.»

« آره همینطوره» دامبلدور دستش را از روی شانه هری برداشت. « سارا یه استعداد خدادی داره. بدبختانه اون قدرت تخریبی بسیار بالایی هم برخورداره. هری، به همین خاطر که اون توی برج قایم میشه، ارتش تاریکی به خاطر نیرویی که اون بسختی داره مخفیش میکنه دنبال اون میگردن.»

« پروفیسور، چطور سارا میتونه قدرت تخریبی زیاد باشه؟ من متوجه نمیشم؟»

« آه، ولی فکر میکنم تو بدونی. تو دیدی که خواهرزاده‌ام برای یک مسئله‌ای که با آقای مالفوی جوان پیش آمده بود پیش پروفیسور اسنیپ رفت. وقتی که سیوروس پیش من اومد که اجازه اجرای افسون فراموشی را برای اون بگیره ازش خواستم که اونو اول پیش من بیاره. او به من حقایقی رو در مورد کاری بد گفت و البته یک داستان جالب هم برام گفت.»

« اون بهش حمله کرد قربان. قسم میخورم که سارا هیچ کار اشتباهی انجام نداد.»

« میدونم چی شده هری، میدونم که مالفوی میخواست چکار کنه و مطمئنم که دیدی که اون چطوری از پشش بر اومد.»

« انگار یک جور زلزله یا یک همچین چیزی بود و اون رشته سیاه توی موهاش کاملاً قرمز شده بود! و اون با یک نوع افسون که من تا حالا ندیدم اونو زد. درست مثل یک جرقه بود.»

« اون آذرخش بود، هری»

« آذرخش!»

« درسته، میبینی هری. احساسات اون به طریقی با عناصر<sup>۵</sup> مرتبطه. وقتی ناراحته بارون میاد. وقتی خشم توی وجودش زبانه میکشه، زمین به لرزه درمیاد. هیجان شدید اون باعث میشه که آسمون به خشم بیاد. اون فقط کافیه که دستش رو رو به آسمون بلند کنه و به باده‌ها فرمان

بده. « دامبلدور بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. » تعداد کمی المنتال<sup>۶</sup> در طول تاریخ وجود داشته. وقتی که من جوان بودم دربارهٔ یک زن کولی پیر شنیدم که این استعداد رو داشت. یه مورد دیگه هم بوده که تقریباً صدسال پیش گزارش شده بود. ولدمورت هم به خاطر همین توانایی دنبال سارا می‌گشت. به همین خاطر هم پدر و مادرش کشته شدن. اونا دنبال سارا بودند.»

« اون چطوری فرار کرد؟ » هری تعجب کرد، او سؤالات زیادی در مورد والدین سارا داشت ولی بنظر نمی‌رسید که فرصت لازم را برای جواب دادن به آنها را داشته باشد. « اون خوش شانس بود که در اون زمان اونجا نبود. اون روز عصر با دوستاش بیرون رفته بود و شب رو تصمیم گرفت که شب رو خونهٔ یکی از دخترها بمونه. اگر اینطور نبود، من حتی نمی‌خوام که حتی تصور بکنم که چه چیزی ممکن بود اتفاق بیفته.»

هری متوجه شد، « او حتما خودش را در این مورد مقصر میدونه.»

« مطمئنم که اینطوریه. حتی با وجود اینکه ما تمام سعی خودمون رو کردیم تا بطریقی او را متقاعد کنیم ولی تمام اینها بی‌فایده بود تا اینکه اون تو رو دید، هری.»

هری خندید: « میدونم که اون چه احساسی داره، پروفسور! »

« میدونم این تنها دلیلیه که من به تو اجازه دادم با سارا توی برجش ملاقات کنی. نه بیش از اندازه، یادت باشه. تو باید به کلاسهای که میری فکر کنی. من می‌خوام که این دیدار بین خودمون بمونه. تو نباید گرفتار بشی.»

« نمیشم، قربان »

« فقط ازت می‌خوام که زیاد به اون نزدیک نشی. به یاد داشته باش که تو بزودی اینجا رو ترک میکنی ما نمی‌خوایم که اون رشتهٔ سیاه تمام سرش رو بگیره.»

« اون رشتهٔ مو چیه؟ من یه بار ازش سؤال کردم ولی اون فقط گفت که یه روزی اون ظاهر شده.»

« آره وقتی که اومد خونه و دید که اعضای وزارت سحر و جادو امریکا منتظرش هستن.»

دامبلدور روی صندلیش نشست و به سمت هری نگاه کرد. « اون رشتهٔ سیاه توی موهاش توسط یک غم و ناراحتی عمیق بوجود آمده. از نوعی که بر روی روح او تاثیر گذاشته. و رنگ قرمزی

که تو دیدی از خمیسه، که از تمامی احساساتش سرچشمه میگیره. سارا باید از هیجان زیادی دوری کنه. کسی نباید به اون فشار بیااره. ولی من نمی‌خوام تو رو بترسونم، پسر عزیزم. سارا میتونه قدرت خودشو کنترل کنه. در واقع او وقتی که کوچکت بود کار بیشتری جز بازی با بادها نمیکرد.»

« ولی چرا. چرا از اون استفاده نمیکنه؟ »

« هری، این یه داستان وحشتناکه، و فکر نمیکنم که در مورد اون با این قضاوت کنی.»

« البته که نه.»

« وقتی که سارا دوازده ساله بود یک بچه خیلی لوس بود، هر کاری که دلش میخواست میکرد. توی تعطیلاتی که به همراه خانواده‌اش به کالیفرنیا رفته بودند، اونا چیزی رو که سارا میخواست برایش نگرفتند و سارا عصبانی شد. وقتی مادرش دایانا سعی کرد که بخاطر این رفتارش اونو تنبیه کنه، سارا بیشتر عصبانی شد و عصبانیت اون باعث بوجود آمدن زلزله‌ای شد که تمام خانه‌های کناری و همچنین صدها نفر در اون کشته شدند.»

مکثی کرد: « بعد از اینکه دید چه کاری کرده. اون قدرت خودشو شوم میدونه و با خودش عهد بسته که دیگه از اون استفاده نکنه. درسته اون یه بچه بود ولی نمیتونست به این راحتی خودش رو ببخسه. اینطوری بود که ولدمورت متوجه اون شد. اونجا شاهدهای مشنگ- بسیاری بودند. گزارشهای بسیاری در مورد یک دختر عصبانی که موهای بلونش به رنگ قرمز روشن در اومده بودند و درست در مرکز زلزله ویرانگر قرار داشت در نشریات و روزنامه‌های مشنگها چاپ شد. چهار سال طول کشید تا اون، جاشون رو در نیویورک پیدا کرد.» هری گفت: « درک میکنم.» برای سارا وحشتناک بود، میدانست که او با چه عذاب سختی زندگی می‌کند. با خودش فکر می‌کرد که حالا دیگه از سیاه شدن موهایش تعجب نمی‌کرد. « و متوجه نگرانی شما هستم، سعی خودمو میکنم.»

« مطمئنم که اینطوری، هری. تو کار خودتو انجام میدی. من به تو اطمینان دارم، ولی یک چیزی هست که که منو نگران میکنه. شما هردوتون جوونید...»

هری یکدفعه مضطرب شد و حرف دامبلدور را قطع کرد، چیزی که هیچ وقت او به آن فکر نمی‌کرد: « ما نه... یعنی هیچوقت...»

دامبلدور دستش را بلند کرد: « به من ربطی نداره.»

هری آرام شد: « خب اون چیه؟ »

« هری، هر دو شما خیلی جوونید که بدون نظارت تا دیر وقت همراه هم باشید. من برخلاف اونچه که عقل میگه عمل کردم چون میدونستم که تو یک مرد جوان شرافتمند هستی. تو باید مسئول باشی هری. در این مورد این تنها چیزیه که من میتونم در این مورد بگم.»

« من شما رو پشیمون نمیکنم قربان.»

دامبلدور لیخند حکیمانه‌ای تحویل هری داد و او هم سعی کرد پاسخ آن را بدهد ولی در آخر سرش را به زیر انداخت.

« هر طوری میخوای قضاوت کن، من میخوام بگم که شما چهار نفر دیشب شب عالی داشتین.» هری سریع سرش را با گرفت. با خودش گفت آه (اون همه چیزم میدونه).

« به من اطلاع دادند که دیروز عصر سارا برای چهار نفر غذا سفارش داده که برایش ببرن توی اتاقش. یک مهمونی شام. چیزی که اون خیلی بهش احتیاج داره. دوستان، خندیدن، مصاحبت با دیگران. دوستای تو آقای ویزیلی و خانم گرنجر برای من خیلی محترم هستن و همچنین امتحان خودشونو پس دادن. فقط مواظب خیالات باش هری. اونا روی قضاوتت تاثیر میذارن و تو رو مجبور به انجام کارای احمقانه می کنن. هیچ گناهی بالاتر از افسوس نیست.» هری سرش را به علامت تائید تکان داد.

« خب اگر حرف دیگه‌ای نداری منم حرفی ندارم.»

« فقط یک چیز قربان، آخرین مسابقه کوییدیچ نزدیکه. مسابقه فینال بین ما واسلایترینی هاست. خیلی خوشحال میشم اگه سارا بتونه بیاد.» هری صدایش را پائین آورد.

«اون میتونه شنل نامرئی منو بپوشه.»

« در این مورد فکر میکنم بشه ترتیب اینکارو داد.»

« خیلی ممنون پروفیسور.»

« بزودی میبینمت. مطمئنم که خودت راه خروج رو بلدی.» هری بلند شد.

« روز خوش، قربان»

« روز تو هم خوش، یادت باشه چی گفتم هری.»

هری خندید و بیرون رفت، در راهرویی که به سمت پائین میرفت به راحتی نفس میزد. او حتی فکرش را هم نمیکرد که اوضاع برای او و سارا بهتر از این پیش برود، نمیتواست حتی یک لحظه هم برای دیدار و گفتن همه چیز به او صبر کند، با این حال نمیخواست نهار هرمایینی و او را خراب کند. آنها باید وقت کافی داشته باشند تا اینکه بتوانند با همدیگر دوست بشوند.

امشب به او میگفت ولی اول باید به رون که توی برج گریفندور نگران هری بود اطلاع میداد، با بیشترین سرعتی که میتوانست راه میرفت و حتی گاهی می‌دوید. هرمانینی تا موقع شام برنگشت. دست پر برگشته بود، یکی از لباسهای مد روز را پوشیده بود. موهایش صاف و درخشان بودند، ناخنهایش بلند شده و یک لاک روشن و درخشان زده بود. هری همین که او نزدیکتر می‌آمد، تصدیق کرد که نمیدانسته که سارا یک همچین لباسی هم دارد. هرمانینی رنگش سرخ شده بود.

«اون واقعا خوشگل شده.» رون زمزمه‌ای کرد و نگاهش می‌کرد. «پس بهش بگو.» هری اصرار می‌کرد. وقتی که هرمانینی جلوشان ایستاد به او لبخند زد، آشکارا منتظر بود که نظر آنها را بشنود. هری به رون که مضطرب و متحیر به نظر می‌آمد، سقلمه‌ای زد.

رون بالاخره گفت: «هرمانینی، تو... خوب، یکجوری خوشگل شدی.» هری نگاهش را برگرداند. منتظر بود تا تاثیر حرف رون را که گفته بود یکجوری... را ببیند، ولی او در مقابل خنده شیرینی تحویلش داد. هر دو ایستاده بودند و به هم دیگر نگاه میکردند، هری ناگهان حس کرد که در این میان اضافیست. بدون کلمه‌ای حرف آنجا را ترک کرد و به اتاقش رفت، در رختخوابش دراز کشید و به سارا و صحبت‌هایش با دامبلدور فکر کرد. او الان به این فکر میکرد که چطور برای تابستان اینجا را ترک کند، بدون اینکه باعث ناراحتی او بشود. در اصل فکر اینکه اینقدر از او دور باشد نگران‌ش میکرد و شدت از آخرین روز تحصیلی وحشت داشت. چه تاثیری روی سارا داشت، که اینهمه رنج میکشید؟ هری سرش را به روی بالش گذاشت احساس درماندگی میکرد. تمام دقایق را می‌شمرد تا روزی که بتواند او را دوباره ببیند. آیا میتوانست اینقدر از او دور باشد؟ این بنظرش غیرممکن بود، به هر حال به خودش میگفت که این چیزها کمکی نمی‌کند. خطوط کف دستانشان، قصه آنها را تعریف میکرد. هری آه میکشید، درمانده بود. چکار میتوانست بکند؟ هیچ جوابی نبود. فقط باید با او صحبت میکرد، او را برای آن آماده می‌کرد. وقت رسیده بود. هری از جایش بلند شد. رون و هرمانینی را دید که کنار هم روی کاناپه نشسته‌اند. هری در نگاه اول فکر کرد که آنها از زمانی که او رفته ارتباط چشمی خودشان را قطع نکردند. رون دستش را روی بالشی که پشت کمر هرمانینی بود، گذاشته بود.

چرا اون فقط این کار رو میکرد؟ هری با خودش فکر میکرد. میدانست که رون مضطرب است ولی واقعا نمیدانست چرا. هری فکر می‌کرد این کاملاً واضح بود که هرمانینی از رون خوشش می‌آید. رون تنها کسی بود که متوجه نشده بود. آنها به او که از آنجا رد شد توجه

نکردند. هری خندید پشت کاناپه رفت ،متکا را از دست رون کشید و دستش را روی شانهٔ هرمانی گذاشت. رون سرخ شد و سریع معذرت خواست. هرمانی فقط لبخند زد.

« آیا شما تمام شب رو میخواین اینجا بشینید؟» هری پوزخندی زد: « وقت شامه،میدونید.»

« ما دیگه میخواستیم بریم.» هرمانی این را گفت و کمی قرمز شد. « منتظر تو بودیم.»

« آره هری، منتظر تو جونور موذی بودیم.» رون اضافه کرد، یک لبخند خجول بر لبانش بود.

« پس بزنین بریم.» هری این را گفت و آنها را بیرون کرد.

\* \* \* \* \*

« من باید برم.» هری این را گفت و به رون و هرمانی در کنارش نگاه کرد. « من باید با سارا صحبت کنم.» او از روی صندلی بلند شد. رون گفت: « از طرف من از سارا برای شام تشکر کن.»

« حتما، صبح میبینمتون.» هری میز را ترک کرد و به سمت پله‌ها رفت ولی دامبلدور او را صدا زد. مدیر میز اساتید را ترک کرد و هری متوجه شد که تمام کسانی که در حال خوردن غذا بودند به او خیره شده‌اند. دامبلدور دستش را بر روی شانهٔ هری گذاشت ، روی او را برگرداند در حالی که پشتشان به هزاران چشمی بود که به آنها نگاه می‌کردند.

« هری، من رفته بودم که سارا رو ببینم.» دامبلدور وقتی این را می‌گفت نگرانی در صدایش موج می‌زد. «ما یه کمی با هم صحبت کردیم، درست مثل همون صحبتی که من با تو کردم، ولی میترسم که اونو ناراحت کرده باشم. کمی بعد از اونکه اونو ترک کردم بارون شروع شد.»

هری به سقف سحرآمیز تالار نگاهی انداخت، حتی موقع شام هم متوجه آن نشده بود، چیزی به جز برخورد دو ابرو و برق حاصل از صاعقه مشخص نبود. هری به سمت دامبلدور برگشت ، به شدت با این احساس مقابله کرد که هر چه زودتر خود را به او برساند.

« من الان میرم که اونو ببینم، قربان.»

«خوبه، اون حتما به یه هم صحبت احتیاج داره. اما هری، من یکی از عکسهای مادرش رو که چند سالی پیش من بود بهش دادم. امیدوار بودم که اونو کمی از خیالات بیرون بکشه ولی حالا فکر میکنم که تا تو داری میری اونجا ما غدامونو تموم کنیم.»

هری گفت: « میفهمم. من همین الان میرم،پروفسور.»

« ممنونم، هری.» دامبلدور این را گفت و خندید. هنگامی که هری به سمت پله‌ها میرفت دامبلدور به سمت صندلیش رفت و با پروفسور مک‌گونگال که سمت راستش بود به آرامی شروع به صحبت کرد. هری به محض اینکه از جلوی چشمها دور شد شروع کرد به دویدن. حالا که در سالن غذاخوری نبود میتوانست باران را ببیند که بسیار شدید شده بود، صدای رعد و برق را از بالای سرش میشنید. طوفان سختی بود، یکی از شدیدترین آنها تا بحال بود. پله‌های برج را دوتا دوتا بالا رفت، وقتی که به بالاخره به بالای برج رسید نفسش بند آمده بود. در برویش باز شد و او از اتاق نشیمن عبور کرد، کفشهایش را در آورد و وارد اتاق خواب شد و از آنجا به طرف بالکن رفت. در نیمه راه بود که صدای گریه خفه‌ای را شنید، برگشت و او را دید که در رختخوابش مچاله شده و لباس زیبایی هم به تن داشت، عکسی که دامبلدور به او داده بود کنارش افتاده بود. سارا ملحفه را در دستش گرفته بود و به نظر نمی‌آمد متوجه حضور هری شده باشد. رشته سیاه موهایش پهنتر از موقعی شد که هری دیده بود و این او را میترساند. او به سمتش رفت و روی تختش نشست. به آرامی گفت: «سارا.»

« هری!» این را گفت خودش را بغل هری انداخت «هری،اون نمی‌خواد بذاره تو بمونی!»  
گفت: «میدونم.»

سرش را بر روی شانهاش گذاشت و او هم در مقابل سرش را گرفت و موهایش را نوازش کرد. بیشتر گریه میکرد و هری هم هر جای صورتش را که میرسید میبوسید. « همه چی درست میشه سارا. زیاد طول نمیکشه. واقعا، من اینقدر زود برمیکردم که تو حتی حسش هم نمی‌کنی. من هر روز برات نامه مینویسم.» او دوباره بوسیدش. « اینقدرها هم بد نیست. خودت میفهمی!» دستانش را محکم بدورش حلقه کرد و او را به خود فشرد، تا اینکه ترسید او را خفه کند: «من دوست دارم!» هری زمزمه کرد: « نمیدونی چقدر زیاده! من تمام لحظات، هر روز رو به تو فکر میکنم.»

خودش را به او چسباند و به نظر آمد که باران کمی آرام شده. « ولی ما از عهده‌اش بر میایم.میدونم که میتونیم.» هری بازویش را شل کرد و او هم خود را رها کرده بود و گفت: « ما هیچ کاری نمیتونیم بکنیم.» صدایش در میان اشکهایی که هنوز از صورتش می‌افتادند گرفت. « هرمانی منو به خونشون دعوت کرد. او فکر میکنه که ما چهارتا میتونیم با هم باشیم، اما دای آلبوس میگه که امکانش نیست. اینطوری ممکنه که من دووم بیارم، هری. اما نه بدون

دیدن تو...» او شدیدتر گریه کرد و باران بدتر شد. هری موهایش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید. او کمی آرام شد ولی صدایش هنوز می‌لرزید.

«من چندین ماه اینجا تنها بودم. دیگه به آخر خط رسیده بودم وقتی که تو رو دیدم و بعد با هرمانینی و رون آشنا شدم، اینجا، توی این برج ساکت نشسته بودم درست مثل کتاب داستان شاهزاده‌ها که گم شده، توی تنهایی مست می‌کردم. من دیشب شب خوبی رو گذروندم، دوباره فکر کردم که عادی شدم. نمی‌خوام دوباره سر جای اولم برگردم. من از اینجا نمی‌تونم بیرون بیام، هری. من یه زندانیم. و اینجا هم می‌میرم.»

«من نمی‌ذارم اینطور بشه؟» این را گفت و چانه‌اش را بلند کرد و به او نگاه کرد. او را بوسید و خندید، باران آرام‌تر شد.

«من همه چیز رو درباره‌ی تو میدونم سارا. دامبلدور همه چیز رو به من گفت. من نمی‌ذارم هیچ بلایی سرت بیاد و از موقعی که من تو رو ترک کنم مدام چشم براه اون روزی هستم که دوباره برگردم. خیلی سخته میدونم. ولی نذار این ناراحت کنه، سارا. تو باید مثبت فکر کنی. بعد از این تابستون دیگه از هم جدا نمی‌شیم.»

«آه، هری.» او آهی کشید. «میدوارم اینطور باشه!»

«حرفمو باور کن. منم نمی‌خوام تو رو ترک کنم. ولی مجبورم. راه دیگه‌ای ندارم. اگر حتی یک لحظه هم فکر می‌کردم که اینجا جایی که هستی در امان نیستی مطمئن باش با شنلم مخفیانه از اینجا می‌بردمت بیرون. هیچ‌کسی اینجا نمی‌خواد بلایی به سر تو بیاد، سارا، جای خوبی هستی.»

«من خودم میدونم کجا در امانم، هری. جایی که تو باشی.» او بلند شد و با ملحفه چشم‌هایش را پاک کرد. «اون چیز از تو می‌ترسه، میدونستی. او حتی از تمام این معلمهایی که اون پائین خوابیدن هم نمی‌ترسه. بخاطر اینه که هنوز برگشته. چون تو همیشه اینجا جایی. اون دوباره میاد. فکر میکنم، به دفعه سروکله‌اش پیدا میشه. من ازش می‌ترسم. بیشتر از هر چیز دیگه‌ای.»

«تو باید به دامبلدور بگی. این تنها راهشه.»

«هری اگه من بهش بگم دیگه نمی‌ذاره از اینجا بیرون بیام.»

«چه راه دیگه‌ای هست؟ سارا، معقول باش! اون بطوری میتونه از تو محافظت کنه اگه همه چیز رو ندونه؟ تو حتی در رو هم نمی‌بندی.»

«هری، من یه نیمه کولیم. من اینجا آواز می‌خونم. این تمام چیزیه که دارم. من نمی‌تونم بدون باد و هوای تازه بخوابم. این تو خون منه!»

« پس بهش بگو،» هری ادامه داد: « یا من بهش میگم.»  
برای مدتی نسبتاً طولانی نگاهشان را بهم دوختند. چشمانش قرمز و شکست خورده و چشمان دیگری ثابت بود.

« باشه.» ادامه داد: « ولی نه تا وقتی که تو از اینجا میری.»  
« قبوله.» هری این را گفت و خود را بروی تخت انداخت. سرش را بلند کرد و عکس قدیمی را از روی بالش برداشت: « این مادرته؟»

« آره، دائی آلبوس بهم دادش. اون میدونه که چقدر دلم واسش تنگ شده.» کمی اشک از گونه‌هایش ریخت و به همراه آن باران کمکی بر روی سقف خورد. « تو هم شبیه اونی، اون زن زیبائی بود.»

« هم زیبا بود و هم با استعداد. من همیشه دلم میخواست مث اون باشم. ولی هیچوقت نتونستم.» سارا به دستگاه استریو خاموش در کنار دیوار نگاهی انداخت، دستگاه روشن شد و آهنگی ملایم و آهسته‌ای نواخت. دوباره غمگین بود، در اصل یک آهنگ بود که هری به یاد آورد که اولین شبی که همدیگر را دیدند، آن را شنیده بود. او آهنگ این زن را چندین بار شنیده بود و همیشه حالتی زنده داشت.

« این مادرته، درستته؟»

« آره، من همیشه دوست دارم که صداشو گوش کنم.»

« منم، اولین بار که شنیدم از اون خوشم اومد. درست مثل همون روزی که من تو رو دیدم میخوندی. اون بیرون. تو صدای قشنگی داری، همیشه فکر میکنم فرشته‌وار میخونی. من فکر میکنم که اسنیپ راست میگفت، مادرت بهت افتخار میکنه.»

« اسنیپ مادرم رو میشناخت، میدونی. اونا با هم به مدرسه می‌رفتند. قبل از اینکه اون مرگ‌خوار بشه با هم دوست بودند. توی سفر طولانی که از نیویورک تا اینجا با هم بودیم بهم گفت که مادرم تنها دختری بود که در مدرسه با اون خوب بود. فکر کنم این دلیل خوش رفتای اون با منو توضیح میده. من متوجه شدم که اون معلم محبوب در هاگوارتز نیست.»

« من نمی‌خوام بگم که اون اینطوری نیست. همهٔ گریفندوری‌ها از اون متنفرنند. مخصوصاً من.» سارا بالاخره خندید: « اون پوزخند میزنه وقتی که اسمتو میگه. درست مث مالفوی. فکر کنم اون ازت متنفره، هری!»

« فکر کنم که تو راست میگی. حالا برو لباساتو عوض کن کنار تا کنار آتیش بشینیم. ولی بدون مشروب!»  
« باشه، بدون مشروب!» او خندید و او را ترک کرد.